

هرمنوتیک ریکور و گفتگوی دوسویه با نظریه ادبی ساختارگرا

میثم دادخواه *

دکتر علی نقی باقرشاهی

دانشیار فلسفه دانشگاه بین المللی امام خمینی (ره)

چکیده

علم هرمنوتیک در بستر تاریخی خود، دستخوش قرائت‌های پرشمار، مباحثات و منازعات بسیاری بوده است. به شکل خلاصه می‌توان دو رویکرد عمده در حوزه‌ی هرمنوتیک معاصر را اینگونه از هم بازشناخت: هرمنوتیکِ رمانتیک و هرمنوتیک پدیدارشناسانه. در این میان، پُل ریکور فیلسوف معاصر فرانسوی، به شکل قابل توجهی خوانش مخصوص به خودش از هرمنوتیک فلسفی را ارائه داد، به طوری که هرمنوتیک هستی‌شناسانه او سودای جمع آراء فیلسوفان دو رویکرد عمده‌ی هرمنوتیکِ معاصر را در سر دارد. آنچه در مقاله‌ی حاضر مورد بررسی قرار گرفته، نگاه خاص ریکور و مُدل جدید هرمنوتیک فلسفی‌اش است، که او را وارد گفتگوی دوسویه با نظریه‌ی ادبی ساختارگرا نمود؛ بطوری که از طرفی وی عطف توجه به عناصری ساختاری متن و نگاه عینی‌گرایانه ساختارگرایان در جهت تقلیل خوانش‌های ممکن متن را می‌ستود و از سوی دیگر اصرار مفرط آنان بر این تقلیل، که به حذف جایگاه خواننده متن می‌انجامید و همچنین صرف توجه به بُعد نشانه‌شناسانه‌ی متن (در ذیل نظام لانگِ سوسوری) و کوشش در جهت دست‌یابی به ساختار نهایی متن را تقبیح می‌نمود. برخورد ویژه‌ی ریکور با ساختارگرایی البته هم محصول قرائتِ جدید او از هرمنوتیک فلسفی و هم نظریه‌ی تفسیری‌اش (مُدل قوس هرمنوتیکی) است؛ مدلی که هم نگاه عینی و ساختاری به متن را توجیه می‌نماید و هم جایگاه ذهنیت و سوژکتیویته را حفظ کرده است. لذا در ادامه این

۷۷



فصلنامه پژوهش‌های ادبی سال ۱۵، شماره ۶۲، زمستان ۱۳۹۷

تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۹۷/ ۹/ ۲۵ تاریخ پذیرش مقاله: ۱۳۹۷/ ۱۲/ ۱۴

* دانشجوی دکتری رشته فلسفه دانشگاه بین المللی امام خمینی - نویسنده مسئول

meysam.dadkhah@gmail.com

موضوع مورد بررسی و ایضاح قرار می‌گیرد که نظریه‌ی تفسیری ریکور چگونه با دست یازیدن به دستاوردهای متنوع در حوزه‌ی زبان‌شناسی و ساختارگرایی، به نظریه‌ای ترکیبی درباره‌ی تفسیر متن منتهی شد؛ نظریه‌ای که از یک سو می‌توان آنرا مدلی میانجی‌گرایانه در تقابل بین هرمنوتیکِ روش‌مند و هرمنوتیکِ زمینه‌گرا دانست و از سوی دیگر واجدِ برخوردی دوسویه با نظریه‌ی ادبی ساختارگرا.

کلید واژه‌ها: هرمنوتیک؛ ساختارگرایی؛ پُل ریکور؛ نظریه تفسیری

۱. مقدمه

پیش از پرداختن به هر موضوعی در ابتدا لازم است بررسی شود اساساً چگونه بحث هرمنوتیک، که موضوعی فلسفی است با مباحث نظریات ادبی پیوند می‌خورد و راز این پیوند و ارتباط در چیست تا پس از آن بتوان از نسبت و پیوند هرمنوتیک و ریکور با نظریات ادبی سخن گفت و تبیین کرد که مقصود و مُراد از گفتگویی دوسویه با ساختارگرایان چیست.

از نگاه دانشجوی ادبیات، این روزها مطالعات ادبی از نظریه انباشته شده است؛ نظریاتی که درباره موضوعاتی است که ربطشان به ادبیات اصلاً روشن نیست و بیش از آنچه باید در ارتباط با موضوعات غیرادبی مانند روانکاوی، فلسفه، جامعه‌شناسی، زبان‌شناسی و ... است. اینجاست که به نظر می‌رسد باید تعریفی از نظریه ادبی به دست داد تا روشن شود علت ورود حجم وسیعی از موضوعات غیرادبی در حوزه ادبیات چیست. نظریه ادبی تبیین سرشت ادبیات یا شیوه‌های بررسی آن نیست؛ بلکه مجموعه‌ای است از تفکرات و مفاهیمی که تعیین حدود و ثغورش بغایت دشوار است. مری کلیگز^۱ نظریه ادبی را محصولی میان رشته‌ای متشکل از زبان‌شناسی، روانشناسی، انسان‌شناسی، فلسفه، تاریخ، اقتصاد، مطالعات جنسیت، مطالعات قومی، علوم سیاسی و ... می‌داند (کلیگز، ۱۳۸۴، ص ۱۳) و به این معنا او معتقد است آنچه تحت عنوان «ادبیات» شناخته می‌شود با به شکل مستقیم مباحث «نظریه ادبی»، ارتباط اندکی دارد؛ به عبارت دیگر این ژانر میان رشته‌ای در حال حاضر به آن آثاری اطلاق می‌شود که بتواند اندیشه را در عرصه‌هایی به غیر از عرصه‌های در ارتباط مستقیم با ادبیات به مبارزه و چالش بخواند؛

پس آثاری که از آنها به «نظریه» تعبیر می‌شود در ورای عرصه اصلی کار خود تأثیر می‌گذارد.

حال در حوزه نظریات ادبی معاصر، متفکرانی که در عرصه مطالعات ادبی کار می‌کردند از نوشته‌ها و آثار بیرون از این عرصه سود جستند؛ زیرا تحلیلی که این آثار از زبان، ذهن، تاریخ یا فرهنگ به دست می‌دادند، تبیین‌های جدید و اقناع‌کننده‌ای از مسائل متنی در اختیار آنها می‌گذارد و به این معنا نظریه ادبی، مجموعه‌ای شد بی‌مرز از نوشته‌هایی درباره هر چه فکر کنید از فنی‌ترین مسائل فلسفه گرفته تا مردم‌شناسی، تاریخ هنر، زبان‌شناسی، روانکاوی و... .

پس در واقع وسعت حوزه نظریه ادبی است که باعث پیوند آن با فلسفه به شکل عام و هرمنوتیک فلسفی به شکل خاص می‌شود و این موضوع مستقیماً به وسعت خود ادبیات برمی‌گردد.

در سوی دیگر این زنجیره ارتباط، هرمنوتیک قرار دارد. هرمنوتیک در گونه‌های مختلف تاریخیش؛ دامنه نفوذ وسیعی دارد که یکی از محورهای مورد بحث همیشگی در آن «متن» و «زبان» بوده است؛ محوری که می‌تواند پیوند هر چه عمیق‌تر هرمنوتیک و نظریه ادبی را توجیه و تبیین کند. عمق این ارتباط به اندازه‌ای است که به هیچ رو نمی‌توان از بررسی مساعده‌های هرمنوتیک در حوزه نظریه ادبی چشم پوشید و در این مقاله با تبیینی که از هرمنوتیک فلسفی ریکور و نظریه تفسیری آن ارائه می‌شود، جایگاه هرمنوتیک آن را در ارتباط با نظریه ادبی ساختارگرا و زبان‌شناسی ساختارگرایانه بررسی خواهیم کرد.

حال با توجه به مقدمه‌ای که ذکر شد، روشن است که چرا برای ریکور به عنوان فیلسوفی برجسته در حوزه هرمنوتیک، نظریات ادبی در مرکز ثقل عنایت و توجه قرار می‌گیرد تا حدی که سه تألیف عمده او یعنی *استعاره زنده*^۲، *زمان و روایت*^۳ و آخرین کتابش *خویش‌شناسی همچون دیگری*^۴ به طور مستقیم در حوزه نظریه ادبی است.

نکته دیگری که لازم است در مقدمه به آن پرداخت این است که اساساً این مقاله به دنبال پاسخ به چه پرسش‌هایی است. در میان علاقه‌مندان و دانشجویان ادبیات، انجمن‌های شعر و داستان و محافل نقد ادبی، همواره پرسش‌هایی جدی و تأمل‌برانگیزی مطرح است که گاه طرح این‌گونه پرسش‌ها و پاسخ‌های محتمل به آن به تقابل و

تعارض بین دو طرف گفتگو منتهی می‌شود؛ پرسش‌هایی از این دست که آیا می‌توان به معنای متن و آنچه مُراد مؤلف است راه یافت و یا برعکس اساساً قائل شدن به وجود معنای نهایی برای متن آرمانی دست نیافتنی است. آیا می‌توان با تکیه بر عناصر ساختاری و عوامل زبان‌شناسانه، متن را تحلیل و تبیین کرد و یا بر خلاف آن، معنا به سقوط در گرداب نسبی‌گرایی محکوم است؟ اگر امکان برخوردی ساختاری و روش-شناسانه با متن ادبی وجود دارد، حدود و مرز این شکل از برخورد تا کجاست؟ کدام خوانش و تفسیر از متن مطمئن‌ترین تأویل است و مبنای آن چیست؟

پاسخ به سوالاتی از این دست غالباً باعث به وجود آمدن دوقطبی و شکاف در بین مباحثه‌کنندگان می‌شود که می‌توان آن را دو قطبی برخورد ابژکتیو و عینی‌گرایانه در مقابل نگاه سوژکتیو و ذهنی به متن نامید. این مقاله بر آن است تا توضیح دهد که چگونه پُل ریکور، فیلسوف معاصر فرانسوی با تکیه بر نظریه تفسیری خویش سعی در پیدا کردن ناحیه‌ای تعادلی در میانه این مباحث دارد؛ ناحیه‌ای که تا حدودی می‌تواند راه‌حلی باشد بر پایان سردرگمی‌ها و شکاف‌های این حوزه؛ همچنین برآنیم که نشان دهیم این دیدگاه چگونه به رویکردی دوگانه از سوی ریکور نسبت به نظریه ادبی ساختارگرا منتهی می‌شود؛ رویکردی حاکی از نقد جدی و از سوی دیگر استفاده بهینه از دستاوردها.

۲. نظریه تفسیری ریکور^۵

نظریه تفسیری ریکور با دست یازیدن به دستاوردهای گوناگون در حوزه‌های زبان‌شناسی، هرمنوتیک، فلسفه تحلیلی-زبانی و ساختارگرایی، نظریه‌ای ترکیبی درباره تفسیر متن ارائه می‌کند. پس از اینکه ریکور، مسیر فلسفی خویش را با تأمل در باب نشانه‌های زبانی و نماد آغاز کرد^۶، فلسفه متأخر او بر «گفتمان نوشتاری» و «متن» تمرکز دارد. او اساساً میان گونه گفتاری و نوشتاری، گفتمان تمایز قائل، و معتقد است متن یا همان گفتمان نوشتاری، ویژگی‌هایی دارد که گونه گفتاری فاقد آن است. از آنجا که در متن برخلاف گفتار، مخاطب معین می‌توان آن را از زمینه خاص خود جدا کرد و در معرض خوانشهای نامحدودی قرار داد. این ویژگی زمینه‌زدایی^۷ باعث می‌شود افق وسیعی در مقابل متن قرار بگیرد. او می‌گوید: «مسیر متن، گریختن از افق محدودی

است که به دست مؤلف ایجاد شده است. اکنون آنچه متن می‌گوید، فراتر از آن است که مؤلف قصد گفتن آن را داشت» (واعظی، ۱۳۸۴، ص ۳۶۱).

از این روست که ریکور به نوعی در آثار متأخر خود قلمرو هرمنوتیک را تغییر می‌دهد. او که در ابتدا نماد را قلمرو هرمنوتیک معرفی می‌کرد، اکنون متن را محور هرمنوتیک می‌داند و نظریه تفسیری خویش را براساس این تلقی از متن بنا می‌نهد؛ اما باید توجه کرد که او معنای وسیعتری برای متن در نظرش است؛ معنایی که مسلماً به نوشتار و مکتوبات منحصر نمی‌شود.

در اینجا لازم است به این نکته نیز اشاره شود که به نظر می‌رسد ریکور برای رسیدن به نظریه تفسیری مورد نظر خود باید در دو جبهه مبارزه می‌کرد: جبهه اول را فیلسوفان حوزه هرمنوتیکِ رمانتیک تشکیل می‌دادند که نماینده‌ای از آنان همچون دیلتای به تمایز جدی میان «تبیین» باور داشت که رویکرد اساسی در علوم طبیعی است با «فهم» که مختص علوم انسانی است (جریان هرمنوتیکِ روش‌مند). در نظر او در آنجا که ما با تکیه بر منطق استقرا به شرح علمی ابژه‌های علوم طبیعی می‌پردازیم در علوم انسانی درک و فهم حیاتِ روانی فردِ بیگانه از طریق تفسیر و فهم نشانه‌هاست و این هدف علوم انسانی هرگز با الگوی تبیین تأمین نمی‌شود؛ اما مشکل اساسی و نقص مهم در فلسفه دیلتای، که از نظر ریکور دور نماند، این بود که چگونه می‌توان پس از قائل شدن به این تمایز، همچنان رؤیای علمی کردن علوم انسانی را در سر داشت. این تناقضی روش‌شناختی در نظریه دیلتای بود که ریکور نظریه تفسیری خویش را دقیقاً از همین نقطه آغاز کرد.

تأکید بر کنشِ ساختاری و روشی در برخورد با متن از سوی دیلتای و دیگر فیلسوفان حوزه هرمنوتیکِ رمانتیک باعث شد تا آنان همچون ساختارگرایان برای رسیدن به فهمِ صحیحی از متن بر عناصرِ ساختاری تأکید ویژه‌ای کنند؛ اما این هرمنوتیک، هرچند به برخی ویژگیهای ساختارگرایی ملتزم بود از سوی دیگر هم چنانکه بیان شد، واجد رویکردی دوگانه و حتی تناقض‌آمیز بود؛ به این معنا که دیلتای بین تعهدی عینی‌گرایانه از آن نوعی که در علوم طبیعی وجود داشت و اعتبار آن را تضمین می‌کرد و درکی که از حیات تاریخی انسان داشت، گرفتار شده بود؛ لذا جمع بین شأنِ روش‌شناسانه و ملتزم به ساختار از یک سو (متدولوژی خاصِ علوم طبیعی) و

این واقعیت، که حیات انسان اساساً تاریخی است و لذا تأویل متن نیز واجد عناصر تاریخی است از سوی دیگر، نقطه مناقشه‌ای بود که ديلتای درگیر آن بود. به هر حال او نتوانست گریبان خود را به طور کامل از علمگرایی و عینیت مکتب تاریخی رها کند. این مشکل از طرفی به شأنی که او برای روش قائل بود نیز باز می‌گردد. فلسفه‌ای که بنای کارش روش و قاعده است و برای آن شأن ویژه‌ای در رسیدن به شناخت قائل است، خواه‌ناخواه به دنبال عینیت و در نتیجه به دنبال قواعد علمی و ساختاری می‌رود. این ویژگی روش است و گریزی از آن نیست؛ چیزی که بشدت مورد نقد گادامر قرار گرفت. گادامر معتقد است ديلتای خود را در تناقضی درونی گیر انداخت و نتوانست تاریخمندی حیات را بخوبی درک کند. این تناقض درونی این بود که پژوهشی روش‌شناسانه و دکارتی درباره معرفت به شکل عام معتبر در حوزه علوم انسانی نمی‌تواند با مفهوم فلسفه زندگی هماهنگ باشد (Gadamer, 2004, p. 213-235).

جبهه دوم هرمنوتیک فلسفی گادامر بر خلاف دیدگاه قائلان به هرمنوتیک رمانتیک، هرگونه تلاش روش‌شناسانه، ساختارشناسانه و مبتنی بر روش در باب واقعیت را دارای حق انحصاری نمی‌داند (جریان هرمنوتیک زمینه‌گرا) و لذا تحلیل گادامر از واقعه فهم و تجربه هرمنوتیکی اساساً در بردارنده عناصر تبیینی و ساختارشناسانه نیست. در نظر او فهم نوعی رویارویی است و لذا فهم در نهایت نوعی فعل نیست بلکه گونه‌ای انفعال است و می‌توان آن را نوعی شکل‌گیری یا "تکوین" در نظر گرفت؛ حال اینکه ریکور معتقد است ما همواره در ارتباط با رشته‌ها و دانشهایی هستیم که به دنبال انجام دادن تفسیر به شیوه‌ای روشمنداست و در مقابل وسوسه جدا کردن واقعیت از روش، ایستادگی خواهیم کرد (Ricoeur, 1974, p.11).

حال که مشخص شد مقصود پژوهش گادامر دریافتن آن چیزی است که در همه گونه‌های فهم مشترک است و نشان دادن اینکه فهم هیچ‌گاه نسبتی سوبژکتیو با ابژه مشخص ندارد (توران، ۱۳۸۹، ص ۲۳)، می‌توان به ضدیتی که نظریه‌پردازان ادبی ساختارگرا و فرمالیست به اندیشه هرمنوتیک فلسفی داشتند، بیشتر آگاه شد؛ چرا که برای اینان، تجربه هستی اثر هنری به مثابه برخوردی روشمند با ساختار آن بود؛ ساختاری که دقیقاً در برابر آگاهی سوژه قرار دارد و این نگاه تا بدان جا پیش رفت که برخی ساختارگرایان مدعی بنیان نهادن «علم ادبی» شدند. در دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ زبانشناسی

سوسوری به عنوان مبنای تفکرات ساختارگرایانه مطرح شد؛ مبنایی که با عینی‌تر کردن هر چه بیشتر اثر هنری، کم‌کم دشمنی خود را با نگاه هرمنوتیکی گادامر روشن کرد. ساختارگرایان می‌گویند با توضیح ادبیات به منزله نظامی از نشانه‌های محصور در چارچوبی فرهنگی که به آن نظام امکان عمل می‌دهد، دیگر نمی‌توان اثر ادبی را مبین رابطه‌ای رازآمیز یا جادویی بین نویسنده و خواننده تلقی کرد؛ لذا تحلیلی عینی از چگونگی تفسیر متون توسط خوانندگان و نه واکنشی استعلایی یا شهودی به متن، راهگشای معناست (برسler، ۱۳۸۹، ص ۱۳۲-۱۳۱). توجه به اینکه متون چگونه معنا می‌دهد، نه اینکه متون چه معنایی می‌دهد و نگاه کاملاً عینی، ساختاری و فناورانه به اثر هنری کار را به جایی رساند که جاناتان کالر از چهره‌های شاخص ساختارگرایی در امریکا در واکنشی به تأویل بیان می‌کند: «تکالیف بسیاری در برابر نقد قرار دارد. ما برای پیشبرد و فهم خویش از ادبیات به چیزهای بسیاری نیاز داریم؛ اما آنچه ما را به آن نیازی نیست، تأویل بیش از پیش اثر ادبی است» (واینسهایمر، ۱۳۸۹، ص ۳۹).

به هر روی گریز از کنش روشمند به عنوان تنها مسیر به سوی معنا در فلسفه گادامر، واکنشهای کم و بیش تندی را در محافل دانشگاهی برانگیخت که آنچه ذکر شد، تنها نمونه‌ای از آنها بود. از سوی دیگر نقادیهای شدید امیلیوتی^۸ و هرش^۹ از نمایندگان معاصر هرمنوتیک رمانتیک به گادامر و متهم ساختن او به گرفتار شدن در گرداب نسبی‌گرایی، موردی نبود که از چشم ریکور دور بماند؛ به عنوان مثال هرش معتقد بود علم هرمنوتیک هایدگر و گادامر، تمام متون گذشته را در معنای اصلیش نامفهوم می‌سازد. مطابق بیان آنها از هرمنوتیک ما تنها قادر به فهم چیزهایی هستیم که در قالب محتوای دوره حاضر قرار گرفته شد (Dostal, 2016: 419). از این‌رو ریکور در جبهه دوم، یعنی در رویارویی با قائلان هرمنوتیک پدیدارشناسانه نیز به دنبال راه‌حلی بود تا بتواند حق دیدگاه آنان را نیز در نظریه خود به شکلی ادا کند.

راه‌حل میانجی‌گرایانه ریکور در برخورد با این دو جبهه، که بنای نظریه تفسیری او را نیز تشکیل می‌دهد، مبتنی است بر ایجاد ارتباط میان «فهم» و «تبیین» به گونه‌ای که آن جدایی آشتی‌ناپذیر میان آنها که مورد نظر دیلتای بود براساس ارتباطی دیالکتیکی بازتعریف می‌شود. نکته مهمی که ریکور در این زمینه اشاره می‌کند این است که هر چند عرصه علوم انسانی اساساً با علوم طبیعی متفاوت است و با فهم سروکار دارد باید

پذیرفت که از جهات تبیینی نیز خالی نیست و منش صحیح در برخورد با ابژه‌های علوم انسانی احترام نهادن به هر دو جنبه یاد شده است. از نظر معرفت‌شناختی این تلفیق باعث می‌شود تا علوم انسانی نیز از وصف علمی بودن برخوردار شود و گونه‌ای خاص از اعتبار را بتوان برای آنها متصور شد؛ اگرچه باید پذیرفت که این اعتبار از آن نوعی نیست که در علوم طبیعی در جریان است. از نظر هستی‌شناسی نیز این دیدگاه معتقد است که هستی‌شناسی‌ای قرین صواب است که هم از شیوه تبیینی سود بجوید و هم سهم فهم را ادا کند.

این توجه به عناصر ساختاری متن با تکیه بر الگوی تبیین، موردی است که می‌توان گفت ریکور در آن بشدت از دستاوردهای ساختارگرایی دهه ۶۰ فرانسه استفاده کرده و نکته مهم اینجاست که او از این نظر ساختارگرایی را امری ستودنی می‌داند که باعث شد موارد دلبخواهی در روند تأویل و تفسیر متن از سوی خواننده محدود شود. ساختارگرایان فرانسوی، متن را چون ساختاری فرض می‌کردند که قوانین خاص خود را دارد ولی می‌توان آن را به گونه‌ای ابژکتیو بررسی کرد بی‌اینکه ذره‌ای با انتظارات، پسندها، پیشداوریا یا امیدها و دل‌بستگی‌های خواننده همراه باشد؛ اما باید گفت این پله ابژکتیو در فهم متن را ریکور در کنار پله سوژکتیو قرار می‌دهد و در این باره نقدهای زیادی به افراط‌گیری ساختارگرایان وارد می‌کند که موضوع بحثی است که در بخش آینده روش‌تر خواهد شد.

بر این اساس در نظر ریکور فرایند تأویل عملی دیالکتیکی است که در آن تأویل‌گر پس از گذار از مرحله تبیین که قبل از آن فهمی خام و بسیط دارد به سوی فهمی عمیق‌تر می‌رود و بدین معنا فهم روندی است که در آن، تبیین نقشی اساسی را به‌عهده دارد و به فهمی جدی‌تر منتهی می‌شود؛ لذا به عقیده ریکور فهم بدون تبیین نایبناست؛ همان‌طور که تبیین بدون فهم، میان تهی است (ریکور، ۱۳۸۴، ص ۱۲۴). از طرفی هم باید پذیرفت که نقش تبیین متناسب با حوزه‌های مختلف علمی متفاوت است؛ مثلاً جایگاه تبیین در تأویل متنی فلسفی از تأویل متنی ادبی بسیار پررنگ‌تر است؛ چرا که به هر حال متن فلسفی قاعده‌مندتر از متن ادبی است. در هر صورت شاید بتوان گفت که متن فضای محدود تأویل‌هاست؛ فقط یک تأویل وجود ندارد؛ اما از سوی دیگر به دلیل تکیه بر عنصر تبیین پذیرش تعداد بی‌پایانی از تأویل‌ها نیز بی‌معناست. متن فضای

نوساناتی است که محدودیتها و الزامهای خود را دارد. برای برگزیدن تأویلی متفاوت ما باید همواره دلیلی بهتر ارائه کنیم. همچنین وقتی تأویل بخواهد به حوزه گفتگو وارد شود، مسلماً فضای محدودتری نسبت به حوزه شخصی دارد؛ چرا که حضور در گفتگو لازمه بیان دلایل است و این نقش تبیین را در کمک به گریز از اختلاف تأویلهای روشن می‌کند؛ موضوعی که تا حدی نقص نسبی‌گرایی در هرمنوتیک گادامر را برطرف می‌کند. گام اول نظریه تفسیر متن ریکور با تأکید بر زبان‌شناسی «جمله» آغاز می‌شود و علت این موضوع تمایزی است که ریکور میان زبان^{۱۱} و سخن^{۱۲} قائل است در حالی که زبان، واقعی و فارغ از زمان و مکان، و از نظر زبان‌شناسان، واحد آن نشانه^{۱۳} است، سخن منش استوار بر منطق گفتگو را داراست؛ به عبارتی کسی چیزی را به کسی دیگر درباره چیزی می‌گوید. ریکور چهارسویه اصلی در این تعریف را از هم تمیز می‌دهد: گوینده، شنونده، مایه‌های معنایی و دلالت (احمدی، ۱۳۸۰، ص ۶۱۶)؛ لذا «سخن» در زمان و مکان خاصی اتفاق می‌افتد و برخلاف زبان، که واحد آن «نشانه» است از «جمله» تشکیل شده است؛ پس هرمنوتیکِ ریکور در این مرحله و تفسیر متنِ مورد نظر او با «زبان‌شناسی جمله» آغاز می‌شود.

از سوی دیگر ریکور در همراهی با فرگه میان معنا^{۱۴} و مصداق^{۱۵} نیز تمایز قائل است. معنا چیزی است که در هر ساختار زبانی یافت می‌شود؛ اما مصداق را فقط در سخن می‌توان یافت؛ به عبارتی معنا هم شامل زبان و هم شامل سخن است؛ اما مصداق فقط شامل سخن؛ چرا که فقط سخن دارای دنیایی است که بر آن دلالت می‌کند. نتیجتاً مصداق وجه تمایز زبان از سخن است.

حال که مشخص شد هر کنش، معنا و مصداقی دارد، باید گفت نظریه تفسیری ریکور دارای دو سویه است: یکی سویه «نشانه‌شناسانه»، که مشخص‌کننده معنا است و بُعد قابل تبیین متن را تشکیل می‌دهد و دوم سویه «معناشناسانه» که در آن ما به درک مفاد و مصادیق متن می‌رسیم. نکته اینجاست که سویه نشانه‌شناسانه یک شکل دارد و سویه معناشناسانه چند شکل؛ از این‌روست که علت وجود تأویلهای متفاوت و گه‌گاه رقیب، بُعد معناشناسانه متن است؛ اما ساختارگرایان و نشانه‌شناسانی همچون لوی استراوس که به دنبال علم ادبی بودند تنها به سویه نشانه‌شناسانه توجه کردند و ناگزیر به این فرض می‌رسیدند که هر متن یک معنا دارد و نه بیشتر؛ اما در مقابل ریکور وجود

زبانی آرمانی و ناب را نپذیرفت؛ زبانی که در آن هر واژه یک معنا و هر جمله یک معنای صریح و کامل و هر متن یک دلالت داشته باشد و زبان، تصویر یا بازتاب دقیق و عالی ساختار واقعیت‌ها باشد (همان، ص ۶۲۴).

از سوی دیگر ریکور همچون دریدا، گفتار و نوشتار را نیز از هم جدا می‌داند و قبول نمی‌کند که نوشتار را می‌توان برگردان یا بازتاب گفتار در نظر گرفت. طرفین در گفتار در موقعیت گفتمانی مشترک به سر می‌برند و از این‌رو تعیین مصداقها در گفتار از نوشتار بسیار آسانتر است که در آن متن از زمینه پیدایش خود جدا شده است. نتیجه پذیرش این تمایز این بود که همان‌طور که گادامر بیان کرد، هستی‌ای که به فهم درمی‌آید، زبان است. ریکور نیز بیان می‌کند زبان خود حرف می‌زند؛ لذا او در همراهی با گادامر به استقلال معنای متن از نیت مؤلف رأی داد و همچون فوکو و بارت گفت که باید نویسنده را مُرده‌ای انگاشت و با متن، مناسبت کامل برقرار کرد. او همچنین متن را از زمینه پیدایش خود نیز جداسدنی می‌داند و بر لزوم این جداسازی و زمینه‌زدایی^{۱۵} نیز تأکید می‌کند. هرچند ریکور معنای متن را مستقل در نظر می‌گیرد به تعبیر خودش این استقلال معنایی با احترام به (۱) نیت آغازین مؤلف (۲) موقعیت نخستین و اولیّه سخن و (۳) مخاطب آغازین همراه است (Kearney, 2004, p.31). در این روش، هرمنوتیک به وضعیت تفسیر متنی نزدیک می‌شود که در آن معنادارای متن از ارجاع مرتبه اولی معنا مستقل است و ارجاعی مرتبه دوّمی را در مقابل متن می‌گشاید و این مرتبه جدید ارجاعی، کثرتی از خوانشها را فرامی‌خواند؛ یعنی گشایش افق تأویلها؛ لذا انتقال تاریخی معنا ما را در دوری هرمنوتیکی قرار می‌دهد که در آن هر تأویلی هم مسبوق است به افق معنایی که از سنت به ارث رسیده است و هنوز در معرض بازخوانشهای پسینی چندگانه قرار دارد و هم در معرض خوانش خاص دیگر تأویل‌گران؛ بدین معنا ما در وسط گفتگویی وارد می‌شویم که پیش از این شروع شده است. متن نیازمند خواننده است؛ به همان اندازه که نیازمند مؤلف نخستین است؛ این موضوع جهانی از معانی محتمل را برای ما می‌گشاید؛ جهانی جدید که توسط متن به زبان آورده شده؛ آن چیزی است که ریکور ارجاع مرتبه دوّم^{۱۶} می‌نامد که ما را از ارجاع مرتبه اول^{۱۷} جهان‌آشنایی دور می‌کند که اینجا و اکنون در آن سکونت داریم (Ibid, p.32).

نکته دیگری که در نظریه تفسیری ریکور او را به هایدگر و گادامر نزدیک می‌کند، مفهوم به خود اختصاص دادن^{۱۸} است. به طور طبیعی، متن یا هر ابژه فرهنگی نیازمند تفسیر، نوعی فاصله زمانی با تأویلگر دارد و لذا تأویل تلاشی در جهت به حداقل رساندن این فاصله است و این تلاش با به خود اختصاص دادن چیزی که بیگانه است محقق می‌شود. این ویژگی اختصاص به زبان حاضر داشتن از ویژگیهای کلیدی نظریه گادامر است و همان‌طور که بیان شد در ارجاعی مرتبه دوم، این به خود اختصاص دادن به خویش فهمی تأویلگر منجر می‌شود؛ چرا که در هر متن دنیایی وجود دارد و تأویلگر با فرایند تأویل خود را در این دنیای وجودی می‌افکند.

با توجه به این مطالب ریکور با تشبیه فرایند نظریه تفسیری خود به پُل، آن را «قوس هرمنوتیکی» می‌نامد. در این قوس، که در مقابل «دور هرمنوتیکی»^{۱۹} هایدگر و گادامر بیان شده است سه عنصر اساسی «تبیین»، «فهم» و «به خود اختصاص دادن»^{۲۰} وجود دارد. عنصر تبیین، که آغاز این قوس است، بُعد زبان‌شناسانه و ساختارشناسی عمل فهم متن را تشکیل می‌دهد. عنصر فهم به معنای درک مفاد و مصداقهای متن است که در میانه این پُل قرار دارد و در انتها نیز با درگیر شدن تأویلگر با معنای متن و ورود به جهانی جدید و به خود اختصاص دادن آن، قوس کامل می‌شود. این یکی از نقاط اساسی در تمایز دیدگاه ریکور با گادامر است؛ چرا که گادامر به طور خاص به این نکته تأکید کرد که فهم متن محصول گفتگوی دیالکتیکی مفسر و متن است. هم‌چنانکه مفسر از متن پرسش می‌کند، متن نیز افق معنایی مفسر را به چالش می‌کشد و از آن می‌پرسد. فرایند فهم، جریان حلقوی و دوری است که از مفسر و پیشداوریها و پیش دانسته‌های او آغاز می‌شود و به توافق و امتزاج افق معنایی مفسر با متن پایان می‌یابد حال اینکه تحلیل ریکور از فرایند فهم متن، آن را در مسیری غیرحلقوی به تصویر می‌کشد. فهم در نظر ریکور مراحل پی‌درپی را طی می‌کند و از سطح به عمق معناشناختی متن کشانده می‌شود و سرانجام در تعامل با مفسر قرار می‌گیرد و امکان وجودی خاصی را به روی او می‌گشاید و او را به فهمی متفاوت از خویشستن می‌رساند (واعظی، ۱۳۸۴، ص ۳۸۷-۳۸۸). یکی از مزایای قوس هرمنوتیکی این است که عمل فهم متن بر این اساس فرایندی بی‌پایان نیست و می‌توان برای آن سرانجامی را متصور شد.

۳. میانجیگری کنش ابژکتیو در الگوی تفسیری ریکور و نسبت آن با نظریه ادبی ساختارگرا همان طور که بیان شد، هرمنوتیک ریکور، که در ابتدا با تأویل نمادها آغاز شده بود، کم کم با تکیه بر گفتمان نوشتاری و متن به معنای وسیع خود به سمت هرمنوتیکی متن محور سوق پیدا کرد. این گرایش به متن در هرمنوتیک متأخر ریکور تحت تأثیر از نظریه تفسیری او بود؛ نظریه‌ای ترکیبی با تمسک به دستاوردهای حوزه‌های مختلف از جمله زبان‌شناسی، فلسفه تحلیل زبانی، ساختارگرایی و... درباره تفسیر متن. اساس این نظریه تفسیری هم چنانکه در بخش پیش بیان شد، جمع میان فهم و تبیین است. «فهم»، آن طور که مورد نظر گادامر و هرمنوتیک فلسفی او است و «تبیین» آن چنانکه که در میان فیلسوفان هرمنوتیک رمانتیک مطرح می‌شود. توجه به عناصر ساختاری متن با تکیه بر الگوی تبیین موردی بود که ریکور در آن بشدت از دستاوردهای ساختارگرایی دهه ۶۰ فرانسه استفاده کرد؛ چرا که در نظر او ساختارگرایی کوششی است برای به نظم درآوردن تخیل آفریننده به یاری ترکیبی از نشانه‌ها (ریکور، ۱۳۸۴، ص ۵۴).

مسأله دیگری که باعث گرایش ریکور به نظریات ساختارگرایانه شد، کمبودی است که او در هرمنوتیک گادامر مشاهده کرد. مسلم است که هرمنوتیک گادامر در حوزه نقد و نظریه پردازی ادبی کاربردی ندارد؛ چراکه هرمنوتیک فلسفی او اساساً نوعی نظریه نیست. در درک هرمنوتیک گادامر هیچ موضوعی بیش از این اهمیت ندارد که فلسفه را از نظریه تمیز دهیم. با تعریفی از جوزف بلاشیر^{۲۱} این تمایز بهتر روشن خواهد شد. او می‌گوید: «منظور ما از نظریه ... تلاش برای ضبط و مهار تأویل‌های متون جزئی با توسل به روایتی از تأویل به طور کلی است» (واینسهایمر، ۱۳۸۹، ص ۴۹).

بنابراین تعریف، «نظریه» خواهان ارائه روشی برای تبیین است و به عبارتی مبنای روش‌شناسانه دارد؛ چیزی که اساساً گادامر به دنبال آن نبود و همین موضوع باعث دوری هرمنوتیک فلسفی گادامر از مباحث نظریه ادبی بود. او خود معترف است که به دنبال صورت‌بندی دستورالعملی برای هدایت فهم به همان سبک و سیاق کسانی همچون امیلیو بَتی یا اریک هرش نیست و نمی‌خواهد مجموعه‌ای از قواعد و مبانی نظری را برای توصیف روالِ روشمند در علوم انسانی فراهم سازد (Gadamer, 2004, p.xxv).

نتایج هرمنوتیک فلسفی گادامر گرچه قرین صحت باشد، نتایج اندکی برای انسان ابزارساز دارد و آگاهی ریکور به این کمبود نظریه و مبانی روش‌شناسی در هرمنوتیک گادامر از جمله عوامل گرایش او به مباحث ساختاری و نزدیک شدن او به ساختارگرایان است. با بیانی که از نظریه تفسیری ریکور ارائه شد مشخص است که او به دنبال نقطه تلاقی و تعامل دوسویه است؛ نقطه‌ای که هم حق فلسفه هرمنوتیکی را ادا کند و هم جانب نظریه هرمنوتیکی را نگاه دارد. کوشش در جهت یافتن این ناحیه تعادل، او را وارد گفتگویی دو سویه با ساختارگرایان می‌کند که موضوع اصلی این مقاله است. او از یک سو از دستاوردهای ساختارگرایی در راستای تبیین متون بهره می‌جوید؛ اما از سوی دیگر آنان را به سبب افراط در تمسک به ساختار متهم می‌کند. برای فهم بهتر این ارتباط دوسویه لازم است در این قسمت به بیان برخی ویژگیهای نظریه ادبی ساختارگرا بپردازیم.

نظریه ادبی ساختارگرا، که از این پس از آن با عنوان کوتاه ساختارگرایی^{۲۲} یاد خواهیم کرد در دهه ۱۹۶۰ به اوج شکوفایی خود رسید. آنچه با بررسی تاریخ این نظریه ادبی به دست می‌آید، این است که تعریف واحدی از آن بسختی امکانپذیر است؛ چرا که این اصطلاح آن قدر صورتهای مختلف و گوناگونی به خود گرفته است که دشوار بتوان وجه مشترکی میان آنها پیدا کرد. در عین حال تلاش من در این قسمت این است که بتوانم عوامل عمده و مهم ساختارگرایی و همچنین شرح کوتاهی از تاریخ این نظریه را ارائه کنم که در ارتباط جدی‌تری با نظریات ریکور است و زوایایی از این نظریه را برای خوانندگان روشن کنم که چه از جهت استفاده و بهره‌بردن و چه از جهت نقد به آنها در کانون توجه ریکور بوده است.

ظهور ساختارگرایی با جریان علمگرایی قرن بیستم و همچنین پیشرفتهای خاص علوم طبیعی از جمله شیمی و فیزیک در قرن نوزدهم بی‌ارتباط نیست. همان طور که مثلاً در علم شیمی ثابت شد که ماده از مولکول و در نهایت اتم تشکیل شده است، بررسی ساختارگرایانه متن ادبی با این پرسش شروع شد که بنیادیترین اجزا، یعنی «اتمهای» متن کدام است؟ به عبارت بهتر ساختارگرایان در هر حوزه‌ای در جستجوی اجزا یا بخش‌های بنیادینی است که ناظر و بیانگر ساختار نظام است؛ یعنی تحلیل ساختارگرا هدفی فراتر از کشف رابطه متقابل بین اجزا و قوانین ندارد. نکته‌ای که باید

در همین ابتدا بر آن تأکید کرد این است که کشف این ارتباط به معنای قبول فهم‌پذیری متن است و همان طور که ژان پیاژه تأکید می‌کند: «واقعاً همه ساختارگرایان دربارهٔ باور به آرمان فهم‌پذیری^{۲۳} اشتراک نظر دارند یا حداقل می‌توان گفت این آرزو را در سر دارند؛ هرچند هدفهای انتقادی آنها بسیار متفاوت است» (Piaget, 1970, p.4).

نگاه ساختارگرایان به مفهوم «ساختار» در ادامه بینش فرمالیست‌های روس به مفهوم «شکل» مطرح شد و با نظر آنان چندان تفاوتی ندارد. در نظر آنان ساختار، مفهومی خودبسنده است؛ یعنی ساختار کلیتی است که اجزاء آن دارای هماهنگی و همبستگی درونی است و به عبارت بهتر اجزای هر ساختار ماهیت مستقلی ندارد؛ هم چنانکه ریاضیدانان، ساختارگرایی را مفهومی در مقابل مفهوم «جداسازی و بخش‌بندی»^{۲۴} دانسته‌اند که با تأکید و تمرکز بر تناظرها^{۲۵} به دنبال دست‌یافتن به وحدت و همبستگی درونی است (Ibid). از سوی دیگر فهم ساختار با توجه به خودبسنده بودن آن نیازمند رجوع و استناد به انواع عناصر و شواهد بیرونی ندارد. این تحلیل از مفهوم ساختار به قرابتی روشن با علمگرایی قرن نوزدهم منتج شد؛ چرا که تحلیل ساختارگرا همانند علوم طبیعی مدعی است که بُعدی جهانشمول دارد و به دنبال یافتن ساختارها و اجزایی است که در هر زمان و مکان ثابت و یکسان است. همان طور که ریکور نیز بر این ویژگی بارز ساختارگرایی تصریح دارد و مهمترین ویژگی ساختاری هر نظام زبانی را ویژگی سازوار آن می‌داند که منظور اولویت کل بر اجزا و بر سلسله مراتب سطوحی است که از آن ناشی می‌شود (ریکور، ۱۳۸۴، ص ۵۹).

اگر مفهوم «کلیت»^{۲۶} یا «همبستگی» را اولین عامل اصلی ساختارگرایی بدانیم، عاملی که در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد، مفهوم تبدیل^{۲۷} است. در توضیح این مفهوم باید گفت که ساختار واقعی پویاست؛ یعنی ساختار را باید به مثابه نظامی از تبدیلهای نگریست و نه به شکل صورتهایی ایستا. از سوی دیگر چون ساختار، سامانه است و نه فقط مجموعه‌ای از عناصر و ویژگیها، این گونه تبدیلهای شامل قواعدی است: اول اینکه ساختار از طریق تعامل قوانین حاکم بر این تبدیلهای حفظ شده است و از سوی دیگر گسترش و بسط نیز می‌یابد. دوم اینکه هرگز این تبدیلهای نتایجی خارج از نظام ندارد و همچنین عناصری را به کار نمی‌گیرد که در نسبت با این نظام، خارجی به‌شمار می‌رود. پس تکامل ساختار، گونه‌ای از این شکل به آن شکل شدگی است؛ از یک الگوی

ساختاری به الگویی دیگر رسیدن است؛ اما در این تبدیله‌ها هر ساختار توانایی نظم دادن به خود را دارد و به هیچ‌رو نیازمند چیزی بیرون از خود نیست و این سوّمین ویژگی عمده مفهوم ساختارگرایی یعنی خودتنظیم‌کنندگی^{۲۸} است؛ به این معنا تبدیلهایی که در ساختار اصلی و ذاتی است، هیچ گاه از حدود خود نظام پیشی نمی‌گیرد، بلکه در مرزهای آن باقی می‌ماند و به عناصری محدود است که به نظام تعلّق دارد و از قوانین آن پیروی می‌کند؛ به عبارت بهتر در جریان این تبدیله‌ها و پویاییها، ساختار جدید، ساختار گذشته را نقض نمی‌کند بلکه آن را تقویت می‌کند و گسترش می‌دهد (Piaget, 1970, p.5-14)؛ به عنوان مثال در جمع یا تفریق هر دو عدد صحیح مفروض، عدد صحیح دیگری به دست می‌آید؛ عددی که از قوانین ساختاری اعداد صحیح پیروی می‌کند و در واقع باعث تقویت و گسترش آن مجموعه ساختاری می‌شود.

پس از بیان عوامل عمده ساختارگرایی، نکته قابل ذکر دیگر که بعداً خواهیم دید، باعث نقد جدّی ریکور به ساختارگرایان می‌شود، منطقی افراط‌گرایانه در تمسّک به ساختار است. دیدیم که بنیان فلسفی ساختارگرایی این است که جهان از مناسبات شکل گرفته است نه از چیزها؛ یعنی هر چیز را باید در درون الگوی ساختاری آن شناخت و ماهیت هر چیز در هر حالتی از پژوهش، مناسباتش با عناصر همساختاری تعیین می‌شود که در آن قرار گرفته است. منطق چنین حکمی در شکلی افراط‌گرایانه به آنجا می‌رسد که بکوشیم تا به "ساختار نهایی و دائمی" پی ببریم؛ چرا که فرض وجود ساختاری بغایت کلی و نهایی با این تعریف محال نیست و این موضوعی بود که کلود لوی استراوس مردم‌شناس مدعی آن شد. این ادعای بلندپروازانه از سوی او بیان می‌کند که از راه پژوهش الگوهای اصلی ساختاری فراورده‌های ذهن آدمی، می‌توان به کارکرد آنها پی‌برد. از سوی دیگر این موضوع سبب شد که ساختارگرایان، طرح خود را بغایت به علم نزدیک بدانند تا آنجا که مفهوم "علم ادبی" را مطرح ساختند؛ چیزی که بسیار مورد انتقاد ریکور بود و این روزها چندان معتبر نیست؛ چرا که حتی با کشف ساختار نهایی، هنوز همه رازهای اثر هنری قابل کشف نیست. لوی استراوس از محدود ساختارگرایی است که به صراحت به علمی بودن این نظریه اعتراف می‌کند و البته بحق به تمام لوازم ساختارگرایی وفادار می‌ماند. او در تعریفی ساده از ساختارگرایی می‌گوید:

علم در فراشد پژوهش یا تقلیلگر است یا ساختارگرا. آنجا تقلیلگر است که بتواند پدیداری پیچیده را به پدیداری ساده‌تر فروکاهد که در جایگاهی دیگر قرار دارد ... اما در رویارویی با پدیداری چنان پیچیده که امکان کاهش یافتن به میزان کمتر را ندارد، صرفاً می‌توان آن را از راه شناخت مناسبانی درک کرد که با پدیداری دیگر برقرار می‌کند. در این حالت تلاش می‌کنیم تا دریابیم که این پدیدار به کدام نظام آغازین و اصیل تعلق دارد (احمدی، ۱۳۸۰، ص ۱۸۴).

اما یکی از بخشهای جذاب نظریه ساختارگرا، بیان مساهمت‌های زبانشناسی جدید در این نظریه است؛ چرا که نقادی ساختاری و بررسی ساختاری متن ادبی، روشهای خود را از علمی وام گرفت که سروکارش با ماده اصلی بیان ادبی بود؛ یعنی همان زبانشناسی؛ پس با علم به اینکه زبان خمیرمایه ادبیات است برای درک چگونگی عملکرد ادبیات باید درباره چگونگی عملکرد خود زبان بحث شود. اینجاست که در نخستین دهه قرن بیستم، نظریات فردینان دوسوسور^{۲۹}، زبانشناس مشهور سوئیسی در نظریه ادبی ساختارگرا تأثیرات بسزایی می‌گذارد.

با توجه به اینکه آثار ادبی از واحدهای زبانی تشکیل شده است، می‌توان گفت تحلیل هنری آثار ادبی بر پایه نظریات و روشهای علم زبانشناسی آسانتر از این کار در مورد آثار هنری دیگر است. شاید به این دلیل محور اصلی بررسیهای ساختارگرایانه، آثار و متون ادبی بوده است. سوسور که زبانشناسی را بخشی از علم کلی نشانه‌شناسی می‌داند، کار خود را با بررسی نظامهای دلالتی^{۳۰} آغاز کرد و این نظام را مجموعه اجزا و قواعدی دانست که روشی برای انتقال معنا به وجود می‌آورد. هر نوع رمز مثل رمز زبان مورس، نشانه‌های راهنمایی و رانندگی و... نیز نظامی دلالتی است و به اعتقاد سوسور هر نظام دلالتی بدون در نظر گرفتن تعداد اجزایش و میزان سادگی یا پیچیدگی آن براساس یکی از اصول بنیادی هر زبان عمل می‌کند و آن ارتباط واژه با تصویری ذهنی یا واقعیتی خارجی است. او هر واحد زبانی را در نظامی دلالتی شامل دو جزء می‌داند. مدلول یا مفهوم و دال یا تصویرآوایی. تصویرآوایی دقیقاً همان صدای فیزیکی نیست که به گوش می‌رسد، بلکه اثر روانی صدا یعنی تأثیری است که به وجود می‌آورد. نشانه زبانی از پیوند مفهوم و تصویر آوایی به وجود می‌آید و این پیوندی بسیار نزدیک است به طوری که هر قسمت بلافاصله قسمت دیگر را در ذهن مجسم می‌کند؛ پس به طور کلی نشانه در هر واحد زبانی شامل ترکیب دال و مدلول است. دال همان تصویر آوایی

است و مدلول همان مفهوم است. یکی از ویژگیهای مهم نشانه، اختیاری بدون پیوند میان دال و مدلول است. سوسور می‌گوید:

هیچ‌کس منکر اصل اختیاری بودن نشانه نیست؛ ولی اغلب کشف یک حقیقت آسانتر از اختصاص دادن جایی شایسته به آن است. اصلی که بدان اشاره شد، تمامی زوایای علم زبانشناسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و پیامدهای بسیاری در بردارد (کالر، ۱۳۸۶، ص ۱۹).

منظور سوسور از اختیاری و قراردادی بدون نشانه‌ها این است که هیچ عامل مشترکی در شیء یا واژه وجود ندارد که آنها را به هم ارتباط دهد. هیچ رابطه طبیعی، ذاتی یا منطقی‌ای میان هر تصویر آوایی خاص و مفهوم وجود ندارد. این اصل، که به باور سوسور کشف خاصی نیست و بسیار مسلم است دو نتیجه عمده در پی دارد که به پیامدهای ویژه این اصل می‌انجامد: اول اینکه این اصل، جداسازی دال و مدلول یا تغییر رابطه میان آنها را ممکن می‌سازد و دوم اینکه این دیدگاه را، که دالی ممکن است با چند مدلول مرتبط باشد یا بالعکس و همچنین ابهام و چندگانگی معنی را توجیه می‌سازد. می‌بینید که نتایج این اصل تا چه حد به بحث تأویل و ترجمه نزدیک می‌شود؛ به عبارتی در اینجا مسأله مهم «چندمعنایی» پیش می‌آید که درک معانی واژه‌ای را در گرو درک معنای واژگان دیگر و چه بسا کل سخن می‌کند و دشواری پژوهش ادبی درست از همین‌جا یعنی از وابستگی معنا به سخن آغاز می‌شود. آنچه مسلم است در بررسی متون و آثار ادبی با کاربردهای منحصر به فردی روبه‌رویم که به هیچ‌وجه همگانی و قراردادی نیست و معمولاً آنها را کاربرد رمزگان شخصی مؤلف می‌نامند. از سوی دیگر سهم ناخودآگاه مؤلف در پیدایش اثر را نمی‌توان نادیده گرفت و همین مشکل در برابر علم ادبی مدنظر استراوس قد علم می‌کند. شاید در تحلیلی بغایت ساختارگرایانه، شماری از نتایج تحلیل، که در این گونه تحلیلهای زبانشناسانه ریشه دارد، لذتی را به تحلیلگر پیشکش کند؛ اما پس از خواندن این گونه بررسیها و تحلیلهای ساختاری احتمالاً باز احساس می‌کنیم که چیزی کم است و این دقیقاً همان نکته مورد نظر ریکور است. او معتقد است این گونه تحلیلهای تمام تأویل نیست؛ بلکه در روند قوس هرمنوتیکی برای رسیدن به معنا، فقط یک وجه آن تحلیل ساختاری است؛ اما نباید از وجوه دیگر غفلت کرد.

یکی از مباحث اصلی مورد نظر سوسور دربارهٔ زبان این است که اندیشه از طریق زبان ظهور می‌یابد. به اعتقاد سوسور هیچ اندیشه‌ای پیش از زبان وجود ندارد؛ بلکه این زبان است که به مفاهیم شکل می‌دهد و آنها را قابل بیان می‌کند و لذا اندیشه بدون زبان نمی‌تواند وجود داشته باشد. با این تعبیر انسانها بیانگر زبان نیستند، بلکه زبان ما را بیان می‌کند (کلیگز، ۱۳۸۴، ص ۵۸).

آنچه در بررسی نظریات سوسور روشن می‌شود این است که او قصد دارد ما را با کلیت نظام زبان آشنا کند؛ نه با ویژگیهای جداگانه این نظام. او کل نظام زبان را لانگ^{۳۱} و هر جزء جداگانه آن را پارول^{۳۲} می‌نامد. در حالی که پارول همان سخن واقعی است؛ یعنی عمل سخن گفتن از طریق زبان. لانگ همانی است که فرد فرد مردم هنگام یادگیری زبان دریافت می‌کنند؛ یعنی مجموعه‌ای از صورتهای یا گنجینه‌ای که در اثر کاربرد پارول به افرادی عرضه شده است که به جامعه واحد یا نظام زبانی تعلق دارند. از آنجا که ساختارگرایان معنا را در روابط میان اجزای متشکله گوناگون هر نظام می‌جویند، آنها نظام لانگ را مورد تأکید قرار می‌دهند که به موجب آن متون با یکدیگر پیوند می‌یابد، نه بررسی متن مجزا (پارول) را (برسler، ۱۳۸۹، ص ۱۳۱). در نظر سوسور معنا در هر دو نظام لانگ و پارول وجود دارد؛ اگر پیوند میان دال با مدلولش را دلالت^{۳۳} بنامیم، دلالت در سطح پارول وجود دارد؛ اما معنا در کل ساختار یعنی در سطح لانگ را سوسور ارزش^{۳۴} می‌نامد؛ به عبارت بهتر، زبان نظامی از واژگان وابسته به یکدیگر است که در آن ارزش هر واژه صرفاً حاصل حضور همزمان واژه‌های دیگر است؛ چرا که ارزش از این واقعیت نشأت می‌گیرد که در اطراف هر واژه خاص (که جزئی از یک نظام است) همه واژه‌ها یا اجزای دیگر آن نظام وجود دارد. تمایزی که سوسور میان دلالت و ارزش قائل می‌شود بیانگر این است که دلالت رابطه‌ای ایجابی است که در آن یک دال با یک مدلول مشخص پیوند دارد اما به عکس، ارزش حاکی از رابطه‌ای سلبی است به این معنا که هر دال را به این دلیل می‌شناسیم که معادل هیچ دال دیگری در نظام نیست (کلیگز، ۱۳۸۴، ص ۶۰-۵۹).

نتیجه این گونه مباحث زبانشناسانه، ساختارگرایان را در مسیری قرار می‌دهد که مدعی شوند با توضیح ادبیات به منزله نظامی از نشانه‌های محصور در چارچوبی فرهنگی که به آن نظام امکان عمل می‌دهد، دیگر نمی‌توان اثر ادبی را مبنای رابطه‌ای رازآمیز یا جادویی بین نویسنده و خواننده تلقی کرد؛ لذا تحلیلی عینی از چگونگی

تفسیر متون توسط خوانندگان و نه واکنشی استعلایی یا شهودی به متن، راهگشای معناست. ساختارگرایان ابراز می‌کند که همه متون، بخشی از نظام معنایی مشترک است (نظام لانگ) که این نظام البته بینامتنی^{۳۵} است؛ نه مختص متن خاص؛ بدین معنا که همه متون، خوانندگان را به متون دیگر ارجاع می‌دهد. آنها با اعلام این نکته، که خواننده و نویسنده از اهمیت اندکی برخوردارند، می‌کوشند تا ادبیات را از نیروهای سحرآمیز یا به اصطلاح معانی نهفته‌اش، مبرا سازند. این توجه افراطی به متن و ساختار متن، که در نظام لانگ ره به سوی معنا می‌برد و کنار گذاشتن خواننده و جایگاه او در رسیدن به معنا، موردی بود که بشدت مورد انتقاد پل ریکور قرار گرفت. او در مصاحبه خود با ژوئل دومان می‌گوید:

این توجه به چندگانگی خواندن، سرچشمه خود را در نقادی ادبی می‌یابد؛ چونان اصلاح‌کننده ساختارگرایی افراطی که نکته مرکزی را متن و فقط متن می‌داند. این اولویت متن در آن مورد، پله‌ای ناگزیر بود در فراشد پایان دادن به پنداری که مؤلف را همچون آفریننده‌ای می‌شناخت که قادر مطلق است؛ اما خواننده نیز هم ردیف مؤلف کنار گذاشته شد (ریکور، ۱۳۸۴، ص ۶۳).

درنظر ریکور راهیابی به معنای متن، حاصل دیالکتیک دو دنیاست: دنیای متن و دنیای خواننده. برخورد میان متن و خواننده، برخوردی است میان تمامی ادعاهای متن؛ افقی که بدان راه می‌یابد، امکاناتی که آشکار می‌کند و افقی دیگر، یعنی افق انتظارهای خواننده (همان، ص ۶۴).

ریشه اصلی جدال ریکور با نظریه ادبی ساختارگرا به تمایزی مربوط می‌شود که او میان «زبان» و «سخن» مطرح می‌سازد. او واژه سخن را بر مفاهیمی ترجیح می‌دهد که سوسور و شاگردانش به کار می‌بردند؛ چرا که معتقد است سخن، منش استوار به منطق گفتگو را داراست. در بخش پیش توضیح دادیم که سخن دارای چهار عامل اصلی است: گوینده، شنونده، مایه‌های معنایی و دلالت. در اینجا نقد ریکور به ساختارگرایان این است که اهمیت سخن را درک نمی‌کنند و از چهارگوشه سخن تنها یکی از گوشه‌ها، یعنی صرفاً مایه‌های معنایی را مورد بحث قرار می‌دهند (احمدی، ۱۳۸۰، ص ۶۱۶). درک معنای اثر ادبی در گرو توجه به هر چهار وجه اصلی سخن است و نمی‌توان تنها با تأکید بر وجه مایه‌های معنایی در درون ساختار متن به درک صحیحی از معنای متن ره یافت؛ پس سخن، آن چیزی نیست که زبانشناسانی همچون سوسور آن

را «نظامهای زبانی» یا نظامهای زبانشناختی می‌دانند. زبان، که واقعیتهای مرکب از نشانه‌هاست، متفاوت از زبان در زمان کاربرد (سخن) است. سخن فعالیت زبانی است که در آن از این نظامها کمک گرفته می‌شود و به عبارتی نظامهای زبانشناختی تنها یک وجه از وجوه معنایی را روشن می‌سازد. در نظر ریکور تحلیل متن چیزی فراتر از کشف ساده معنا و بیش از ادراک ساده کارکرد زبان است. این تحلیل شکل تأویل به خود می‌گیرد؛ جریان پیوسته حدس زدن، ساختن و آزمودن معناست. این تحلیل هیچ‌گاه درست یا غلط نیست؛ آن طور که ساختارگرایان معتقدند نظامی بسته نیست، بلکه بر روی دنیاهای ممکن گشوده و همان طور که هایدگر معتقد است، فراشدی است از سخن به مثابه طرحریزی جهان.

به طور کلی ریکور برخورد زبانشناسانه و ساختارگرا با متن را تنها در مواردی خاص معتبر می‌داند:

۱. آنجا که می‌توان در نظامی بسته و محدود پژوهش کرد.
 ۲. آنجا که می‌توان دسته‌بندی عناصر درونی نظام را قطعی دانست.
 ۳. آنجا که می‌توان عناصر ساختار را در مناسبات ضدیت و تخالف قرار داد.
 ۴. آنجا که می‌توان با دقت ترکیبهای ممکن را محاسبه کرد (همان، ص ۶۲۰).
- اما سؤال اینجاست که در اثری ادبی کدام یک از این موارد خاص رخ می‌دهد؛ آیا با این «علم دسته‌بندی» مدنظر ساختارگرایان، می‌توان به طور کامل به جهان متن ره یافت و اساساً آیا جهان متن به نظام زبانشناختی آن منحصر است؟! همان طور که در بیان نظریه تفسیری ریکور اشاره شد، او با قائل شدن به تمایز میان معنا و مصداق، دو سویه برای نظریه تفسیری خود مطرح ساخت: سویه اول نشانه-شناسانه است که مشخص‌کننده معناست و بُعد تبیین متن را تشکیل می‌دهد و جهت دوم، سویه معناشناسانه است که در آن ما به درک مفاد و مصداقهای متن می‌رسیم؛ اما نکته مهم این است که واژه در سویه نشانه‌شناسانه زبان، یک شکل دارد و در سویه معناشناسانه زبان، چند شکل. وجود گونه‌های مختلف در سویه معناشناسانه توجیه کننده «چندمعنایی» متن است؛ چند معنایی‌ای که در گستره سخن وجود دارد؛ اما نشانه‌شناسی و ساختارگرایی با روشی که پیش گرفته است، ناگزیر به این فرض است که هر متن دارای یک معناست و نه بیشتر و علم ادبی، آن

طور که لوی استراوس مطرح ساخت وظیفه کشف آن معنا را دارد. هرگاه ساختارگرایان به درک سویه چند معنایی متنی موفق شوند به این معناست که از روش سخت‌کیش و سختگیر کار خود گسسته‌اند؛ علم ادبی را کنار گذاشته‌اند و در بهترین حالت به هرمنوتیک روی آورده‌اند.

همان طور که در ابتدای بحث بیان شد، ریکور رویکردی دو جانبه به سمت ساختارگرایان دارد. هم به آنان انتقادهای تندی وارد می‌کند و هم از سوی دیگر؛ منکر دستاوردهای ساختارگرایی نیست و معتقد است باید از این دستاوردها در جهت رسیدن به معنا استفاده کرد. او معتقد است ساختارگرایی، هرمنوتیک مدرن را از افتادن به باتلاق نسبی‌گرایی نجات خواهد داد به شکلی که با بررسی عناصر ساختاری متن، دیگر هر تأویلی را نمی‌توان مجاز دانست. در فراشد ره‌یافت به معنا و برخورد با کثرتی از تأویلهای رقیب، بررسی ساختار عنصری تقلیلگر است. او می‌گوید: «ساختارگرایی از این نظر ستودنی است؛ چون این نکته را به یاد می‌آورد و موارد دلبخواهی خواننده را محدود می‌کند» (ریکور، ۱۳۸۴، ص ۶۸).

ریکور تنها با این موضوع سرستیز دارد که رویکرد بشدت ابژکتیو ساختارگرایان، رویکردی که از انتظارات، پسندها، پیشداوریها و در یک کلام از افق خواننده جداست، تمام تأویل نیست. او معتقد به نردبانی است که فقط یک پله آن "پله ابژکتیو" است؛ اما در قوس هرمنوتیک باید پله‌های دیگر را نیز طی کرد. او می‌گوید:

من باور ندارم که این دو رویکرد، یکی بشدت ابژکتیو، که در ساختارگرایی مسلط است و دیگری سخت سوژکتیو که بر آن موردی سلطه دارد که هم اکنون به خود تخصیص دادن نامیدمش با یکدیگر در تضاد باشند؛ زیرا آنها در رابطه‌ای متقابل همدیگر را تقویت می‌کنند. بررسی به گونه‌ای کامل ابژکتیو، متن را از بین می‌برد؛ چرا که کار روی جسد انجام می‌گیرد؛ اما برعکس، آن خواندنی هم که کاملاً ساده باشد و از مسیر تمامی تعمق‌های رویکردی ابژکتیو و ساختاری نگذرد، تنها تحقق طرحی خواهد شد از سوژکتیوتیه و کار ذهنی خواننده روی متن. در نتیجه، ضرورت دارد که از برخورد سوژکتیو تا حدودی فاصله گرفت و به خود تخصیص دادن از راه‌هایی با رویکردهایی کاملاً ابژکتیو تعدیل شود (همان، ص ۲۵).

اینجاست که او به میانجیگری کنشهای ابژکتیو صحه می‌گذارد. عنصر تبیین در قوس هرمنوتیک ریکور، که همان برخورد ابژکتیو از نوعی که مورد نظر ساختارگرایان

است، می‌تواند جلوی ارائه تعداد نامحدودی از تأویلهای را بگیرد و نقص هرمنوتیک گادامر را تا حدودی برطرف کند. موقعیت درست، باید از میان بهترین انتظارات و پیچیده‌ترین اطلاعات و شناخت نشانه‌ها و علامتهای متن، یافته شود. در واقع تأویل قرین صواب، پیدا کردن نقطه توازن میان این دو است: برخورد سوژکتیو و برخورد ابژکتیو. اگر معنا را به نمایشنامه‌ای در حال اجرا تشبیه کنیم، مخاطب خوب کسی است که نه آن قدر به صحنه نزدیک باشد که درگیر چهره و گرم و فضای صحنه شود (برخورد ابژکتیو) و نه آن قدر از صحنه دور باشد که همه این جزئیات از دست برود (برخورد سوژکتیو). مخاطب زیرک در عرصه رسیدن به معنا، صندلی‌ای را بر می‌گزیند که هم کلیات صحنه و هم جزئیات آن را در اختیار داشته باشد.

نکته دیگر، که در انتهای این بخش لازم است ذکر شود، نقد دیگر ریکور به ساختارگرایان است که او معتقد است آنها، تاریخ را به نفع ساختارها کرده‌اند و این کار از طریق انقلابی روش‌شناختی رخ داد. یکی از عوامل این انقلاب روش‌شناختی جدا کردن بررسی «در زمان» اثر ادبی با بررسی «هم زمان» آن است. او می‌گوید:

همیشه می‌شود در زبانی معین رمز پیام را پیدا کرد یا به تعبیر سوسور، می‌توان زبان را از سخن جدا ساخت. رمز و زبان نظام‌مند است. گفتن اینکه زبان نظام‌مند است به منزله این است که بپذیریم حالت همزمان، یعنی حالت تقارن آن را می‌توان از حالت در زمان، یعنی جنبه متوالی و تاریخی آن، جدا کرد (همان، ص ۵۸).

با حذف حالت در زمانی یعنی جنبه تاریخی اثر، ساختارگرایان همه چیز را به نشانه‌های نظام فروکاستند. در این وضعیت، می‌توان هر ساختار را به منزله مجموعه‌ای بسته از روابط درونی میان تعداد محدود واحدها توصیف کرد و این تکیه بر درون ذات بودن روابط به معنای عدم توجه به واقعیت برون زبانی است. نکته دیگری که ریکور در توصیف این انقلاب روش‌شناختی مطرح می‌سازد این است که مسیر این الگوها در جهت استنتاجی پیش می‌رود؛ چرا که اساساً در آثار روایی با تنوع تقریباً شمارش‌ناپذیر بیانهای روایی مانند گفتاری، نوشتاری، نگاره‌ای و حرکتی و از سوی دیگر رده‌های روایی همچون اسطوره، فولکلور، رمان، حماسه، تراژدی و... روبه‌رو هستیم؛ لذا این موقعیت هرگونه نگرش استقرایی را غیرعملی می‌سازد. تنها راه استنتاجی باقی می‌ماند؛ یعنی ساخت الگویی فرضی از توصیف که چند زیررده اساسی ممکن است از آن مشتق

شود (همان، ص ۵۸) و این آرمان عقلگرایانه درباره ساخت الگوهای فرضی تنها در حیطه زبان‌شناسی، جامه عمل به خود می‌گیرد.

۴. نتیجه‌گیری

در گام نخست از این مقاله، صحبت از کیفیت پیوند و ارتباط میان هرمنوتیک فلسفی و نظریه‌ادبی به میان آمد و بیان شد در یک سوی این زنجیره ارتباط، نظریه ادبی قرار دارد که وسعت این حوزه از آن رو که ژانری میان‌رشته‌ای است، باعث ارتباط آن با دیگر رشته‌ها از جمله هرمنوتیک شده است؛ اما در سوی دیگر این زنجیره، هرمنوتیک قرار دارد که یکی از مسائل محوری آن همواره زبان و متن بوده است و لذا از این دیدگاه می‌توان فهمید که چرا هرمنوتیک فلسفی با ساختارگرایی به عنوان شاخه‌ای از نظریات ادبی در ارتباط و تعامل بوده است. در بخش بعدی، نظریه تفسیری ریکور به عنوان یکی از قرائتهای هرمنوتیک معاصر مورد بررسی قرار گرفت و دیدیم که ریکور چگونه در این خوانش ویژه از هرمنوتیک سعی در تلفیقی منطقی از دو شق عمده هرمنوتیک یعنی هرمنوتیک رماتیک و هرمنوتیک پدیدارشناسانه داشت؛ تلفیقی که حق هر دو نگاه را ادا کند و در عین حال کاستی‌های آنها را تا حدودی پوشش دهد. به طور مشخص خوانش ویژه او از هرمنوتیک در ذیل نظریه تفسیری او، مبتنی است بر ایجاد ارتباطی دیالکتیکی میان «فهم» و «تبیین». او باور دارد عرصه علوم انسانی هرچند با فهم سروکار دارد از عناصر تبیینی نیز خالی نیست و همین تأکید بر بهره‌گیری از عناصر تبیینی و نشانه‌شناسانه‌ی متن بود که ریکور را به سمت استفاده از دستاوردهای ساختارگرایی دهه ۱۹۶۰ فرانسه سوق داد. او از طرفی بر واکنشی استعلایی و شهودی نسب به متن تأکید می‌کند که مبین رابطه‌ای رازآمیز و ذهنی بین خواننده و اثر است و از سوی دیگر با تمرکز و بهره بردن از عناصر ساختاری متن با نظریه ادبی ساختارگرا و مفاهیم زبان‌شناسانه‌اش، همراهی و همدلی می‌کرد. نکته دیگر اینکه نگاه هرمنوتیکی خاص ریکور در ذیل نظریه تفسیری او به رویکردی دوگانه در رویارویی با ساختارگرایان منتهی شد. از یک سو ساختارگرایی مورد ستایش او بود؛ چراکه باعث شد موارد دلبخواهی در تأویلها محدود شود و دیگر ما با کثرتی نامتناهی از تفسیرها روبه‌رو نباشیم؛ اما از سوی دیگر تکیه افراطی آنان بر سویه نشانه‌شناسانه متن مورد نکوهش و تقبیح او بود؛ امری که باعث شده بود لذت و بهجتی که مخاطب متن می‌تواند از

برخورد با اثر ادبی به دست آورد به کالبد شکافی ادبی کاهش یابد. همچنین ریکور با وام گرفتن از برخی مفاهیم زبان‌شناسی سوسوری نشان داد که ساختارگرایان صرفاً بر نظام لانگ یا همان بُعد نشانه‌شناسانه متن تمرکز می‌کنند و این مسأله باعث شده است آنان به مؤلف و مخاطب متن توجه لازم را نکنند. آنچه مشخص است الگوی میانجی‌گرایانه ریکور در تقابل هرمنوتیک روشمند و زمینه‌گرا، سعی در حفظ نگاه ساختاری و عینی به متن با احترام به جایگاه سوژه و ذهنیت مخاطب دارد و براساس همین رویکرد میانه است که وارد گفتگویی دو سویه (از همراهی تا نقد) با نظریه‌ادبی ساختارگرا می‌شود.

پی‌نوشت

۱. Mary Klages پژوهشگر در حوزه نظریه ادبی و استاد دانشگاه کلرادو.

2. the Viva Metaphor
3. Time and Narrative
4. Oneself as Another
5. Ricoeur's Theory of Interpretation

۶. ریکور در هرمنوتیک متقدم خود، پدیدار معنای چندگانه یا همان بیانهای چند معنا را به نماد تعبیر می‌کند. او معتقد است به تأویل نیز باید همان گسترشی را ببخشیم که به نماد بخشیده‌ایم و از این رو تأویل را فعالیتی مکرر می‌داند که بر رمزگشایی معنای پنهان در پس معنای ظاهری و آشکار کردن سطوح دلالت‌ضمنی در ضمن دلالت‌های تحت‌لفظی مبتنی است (Ricoeur, 2004: 13). با بررسی این دو تعریف متوجه خواهیم شد که نماد و تأویل اساساً مفاهیمی وابسته‌اند؛ لذا آنجا که نماد و بیانهای چند معنا حضور دارد تأویل نیز وجود دارد و در مقابل چندگانگی معنا نیز در تأویل است که مشخص می‌شود؛ بدین‌گونه است که حوزه عمل هرمنوتیک متقدم ریکور به شکل روشنی «تأویل نمادها» است.

7. Decontextualize

۸. Emilio Betti: فیلسوف و متأله ایتالیایی (۱۹۶۸ - ۱۸۹۰). - م.

۹. E.D. Hirsh: فیلسوف و نظریه‌پرداز در حوزه نقد ادبی (۱۹۵۷ -). - م.

10. Language
11. Discourse
12. Sign
13. Sense
14. Reference
15. Decontextualize
16. Second-Order Reference
17. First-Order Reference

۱۸. Hermeneutical Circle : فهم از ماهیت دوری برخوردار است و چون در این دور، معنا برای مخاطب متن روشن و تبیین می‌شود آن را دور هرمنوتیکی نامیده‌اند. در تشریح این دور باید گفت که فهم درواقع عملی ارجاعی است به این معنا که ما چیزی را در مقایسه با چیز دیگری که از قبل می‌دانیم، می‌فهمیم. هر متن شامل مجموعه‌ای از جزءها یا تک مفهومیهاست؛ اجزایی که ما معانی آنها را به شکل پیش فرض می‌دانیم، این اجزا و تک مفهومیها هستند که معنای کل متن را شکل می‌دهند؛ اما از سوی دیگر همین تک مفهومیها، معنای واقعی خود را از کلی می‌گیرند که جزئی از آن هستند.

19. Appropriation

20. Hermeneutical Circle

۲۱. Josef Bleicher: نویسنده معاصر در حوزه هرمنوتیک

22. Structuralism

23. Intelligibility

24. Compartmentalization

25. Isomorphism

26. Wholeness

27. Transformation

28. Self-Regulation

۲۹. Ferdinand de Saussure: زبانشناس سوئیسی (۱۸۵۷-۱۹۱۳). - م.

30. Signifying System

31. Langue

32. Parole

33. Signification

34. Value

35. Intertext

فهرست منابع

- احمدی، بابک؛ *ساختار و تاویل متن*؛ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰.
- برسلر، چارلز؛ *درآمدی بر نظریه‌ها و روش‌های نقد ادبی*؛ ترجمه: مصطفی عابدینی‌فرد، تهران: انتشارات نیلوفر، ۱۳۸۹.
- توران، امداد؛ *تاریخ‌مندی فهم در هرمنوتیک گادامر- جستاری در حقیقت و روش*؛ تهران: انتشارات بصیرت، ۱۳۸۹.
- ریکور، پل؛ *زندگی در دنیای متن*؛ ترجمه: بابک احمدی، تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۴.
- ریکور، پل؛ *زمان و حکایت*؛ ترجمه: مهشید نونهالی، تهران: نشرگام نو، ۱۳۸۴.
- کالر، ج؛ *فردینان دوسوسور*؛ ترجمه: کورش صفوی، تهران: نشر هرمس، ۱۳۸۶.
- کلیگز، مری؛ *درسنامه‌ی نظریه‌ی ادبی*؛ ترجمه: جلال سخنور/ الاهی دهنوی/ سعید سبزیان، تهران: نشر اختران، ۱۳۸۸.

واعظی، احمد؛ *درآمدی بر هرمنوتیک*؛ تهران: پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی، ۱۳۸۴.
واینسهایمر، ج؛ *هرمنوتیک فلسفی و نظریه ادبی*؛ ترجمه: مسعودعلیا، تهران: نشر ققنوس، ۱۳۸۹.

Dostal, Robert, J., *the Blackwell Companion to Hermeneutics*; Edited by: Niall Keane and Chris Lawn; Wiley Blackwell. 2016.

Gadamer, Hans-Georg, *Truth and Method*, translation revised by Joel Weinsheimer & G. Marshall. London and New York: Continuum. 2004.

12- Kearney, R., *On Paul Ricoeur*, Burlington: Ashgate publishing company. 2004.

13- Piaget, j., *Structuralism*, tra: Chaninah Maschler, London: Routledge. 1971.

14- Ricoeur, P., *The Conflict of Interpretation*, tra: Don Ihde, London: continuum International Publishing Group. 2004.

